

## تعقیب

به پشت سرم نگاه می‌کنم. هنوز دارد دنبالم می‌کند. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. فایده‌ای ندارد. صدای خردشدن برگ‌های زیر پایش را می‌شنوم. باد سردی می‌آید. می‌لرزم.

به پشت سرم نگاه می‌کنم. هنوز دارد دنبالم می‌کند. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. فایده‌ای ندارد. صدای خردشدن برگ‌های زیر پایش را می‌شنوم. باد سردی می‌آید. می‌لرزم.

هیچ‌کس توی خیابان نیست. هرچه می‌روم نمی‌رسم. قلبم می‌تپد. نیم‌ساعت است که دنبالم افتاده و ولم نمی‌کند. اصلاً از جان من چه می‌خواهد؟ مگر به سر و وضعم می‌خورد توی کیفم پول گنده‌ای داشته باشم؟ دسته‌کلید را توی مشت‌م نگه داشته‌ام و نوک تیز کلید را بین انگشت‌هایم گرفته‌ام تا اگر اتفاقی افتاد بتوانم از خودم دفاع کنم.

کمی جلوتر یک ایستگاه اتوبوس می‌بینم. همان‌طور که تند تند راه می‌روم، گردن می‌کشم تا توی ایستگاه را ببینم... هیچ‌کس نیست! ناخودآگاه آه بلندی می‌کشم. از ترس گریه‌ام گرفته. زنگ گوشی مرد پشت سرم شوکه‌ام می‌کند.

«الو... همه‌چی حله داداش... دارم می‌آرمش... یه کم دیگه صب کن...» بغضم می‌ترکد. شروع می‌کنم به دویدن. باد سرد اشک‌هایم را خشک می‌کند. پاهایم انگار روی زمین نیستند. نمی‌دانم او هم دارد می‌دود یا نه. می‌ترسم بهم رسیده باشد.

همان‌طور که دارم در هوا پرواز می‌کنم، سرم را می‌چرخانم تا او را ببینم که... تق! صورتم به تنه‌ی درخت توی پیاده‌رو می‌خورد. از شدت ضربه منگم.

خون گرم روی لب‌ها و چانه‌ام می‌ریزد. درد شروع می‌شود. با سروصدا گریه می‌کنم. او را می‌بینم که به سمت من می‌دود. درد دماغ خون‌چکانم را فراموش می‌کنم. پا می‌شوم و لنگ لنگان، همان‌طور که با یک دست دماغم را نگه داشته‌ام، می‌دوم.

صدایی جدی از توی ذهنم داد می‌زند: بدو، نباید جا بزنی. تا خانه راه زیادی نمانده. بدو، با همه‌ی توانت بدو. با خودم تکرار می‌کنم: بدو، جا نزن. بدو... بالأخره به کوچه‌مان می‌رسم. صداهای دوروبرم متوقف شده‌اند. همه‌چیز از حرکت ایستاده است.

توی ذهنم دارند شمارش معکوس می‌کنند: ده، نه، هشت، هفت، شش، پنج، چهار، سه، دو... یک! لای در باز است. می‌پریم تو و در را می‌بندیم. نفس نفس می‌زنم. آب دهانم را قورت می‌دهم و باز هم کوتاه و بریده‌بریده نفس می‌کشم.

توی ذهنم قول می‌دهم به حرف مامان گوش می‌کنم و دیگر برای تنها به کلاس زبان رفتن اصرار نکنم... کوله‌ام را که روی زمین پرت کرده بودم، برمی‌دارم و آرام آرام از پله‌ها بالا می‌روم. صدای زنگ در حیاط را می‌شنوم. حتماً با همسایه‌ی طبقه‌ی پایین کار دارد. زنگ در خانه‌مان را می‌زنم. مامان در را برایم باز می‌کند:

«یا فاطمه‌ی زهرا! چی شده؟ سر و صورتت چرا خونیه؟ خدا مرگم بده...» می‌روم تو. هنوز ننشسته، زنگ در را می‌زنند. مامان دست از سؤال‌پیچ‌کردن من برمی‌دارد و می‌گوید: «نه مادر، همسایه‌ی طبقه‌ی پایینی، رفته بود برای خودشون سیم بخره، گفتم یه دو متر هم واسه‌ی ما بگیره این آنتن تلویزیون رو وصل کنیم. تو مانتو تنته برو بگیر ازش.»

با همان لباس‌های خاکی و صورت خونی در را باز می‌کنم. تمام تنم یخ می‌کند. همان کسی است که تعقیب می‌کرد! با تعجب نگاهم می‌کند و کیسه‌ای را به من می‌دهد.

«مثل این‌که مادرتون به برادرم سپرده بود یه کم سیم براتون بگیریم...»

سرش را پایین می‌اندازد و از پله‌ها پایین می‌رود. قلبم تند می‌زند، خون به گونه‌هایم می‌دود و جلوی در از خجالت آب می‌شوم.